

خانه‌ای در آسمان

گلی ترقی



تابستان بدی بود؛ داغ، بی آب، بی برق. جنگ بود و ترس و تاریکی. مسعود «د»، مثل آدمی افتاده در عمق خوابی آشفته، گیج و منگ و کلافه، دست زن و بچه‌هایش را گرفت و شتابان راهی فرنگ شد. بی‌آنکه بداند چه آینده‌ای در انتظارش است. نمی‌خواست عاقل و محتاط و دوراندیش باشد. نمی‌خواست با کسی مشورت کند؛ با آن‌هایی که از او باتجربه‌تر بودند، آن‌هایی که از هرگونه جابجایی

و تغییر می‌ترسیدند یا به خاک و سنت و ریشه اعتقاد داشتند و ماندنشان بر اساس تصمیمی اخلاقی بود.

مسعود «د» از جنگ بیزار بود و از مرگ واهمه داشت. دلهره‌های شبانه توان و قرارش را گفته بود و اضطراب دردناک سحرگاهی آزارش می‌داد. می‌بایست می‌رفت؛ می‌بایست می‌گریخت و در جایی امن ساکن می‌شد، جایی دور از هیاهو و بمب و انفجار، دور از امکان مرگ و جنون و... و کارهایش را پنهانی، مثل برق و باد کرد. اثاث منزلش را به حراج گذاشت و خانه‌اش را مفت و مجانی به اولین مشتری فروخت. ویزا گرفت. بلیط خرید. باروبندیش را بست و درست دم رفتنش بود که مثل آدم‌های تبار، چشمش به مادر پیرش افتاد و زیر پایش خالی شد.

از خودش پرسید که تکلیف او چه خواهد شد و دل و روده‌اش، از درد و استیصال آنچنان به پیچ و تاب افتاد که برای آنی جنگ و مرگ از یادش رفت و تصمیم به ماندن گرفت.

مهمین بانو تمام این مدت نگاه کرده بود؛ بدون پرسش یا اعتراض یا ابراز وجود. دیده بود که دار و ندار او را به فروش گذاشته‌اند و چیزی نگفته بود. دیده بود که مردمان غریبه در اتاق‌های خانه‌اش می‌چرخند و لب تر نکرده بود. نشسته بود کنجی پای دیوار، روی قالی بزرگ تبریز یادگار اجدادی و دستش را با حسرتی پنهان کشیده بود به گل‌های مخملی فرش و طرح‌های رنگین طلایی ته مانده‌ی روزهای پیشین، آخرین تماس سر انگشتانش با آن جسم مانوس قدیمی، مثل دست کشیدن به بدنی نیمه گرم در واپسین لحظات زندگی. و چنگ انداخته بود به

ریشه‌های رو میزی که یک آن نگهش دارد. و چشمش دویده بود دنبال کاسه‌های گل‌مرغی، که دست به دست می‌گشت و چراغ‌های پایه بلند روسی که به فروش رفته بود؛ خواسته بود بگوید «نه! بقچه‌های ترمه و آینه عقدم را نمی‌دهم» یا چیزی را بردارد و پنهان کند و هیچ نگفته بود. نشسته بود یک گوشه، خاموش و نامریی، پر از زخم‌های درونی، شاهد رفتن میز و صندلی و بشقاب‌های چینی و قاب‌های طلایی؛ مثل سفر غم‌انگیز بچه‌های مادری پیر به شهرهای اجنبی. فهمیده بود که روزگاری سخت در انتظارش است و پذیرفته بود.

گله‌ای از پسرش نداشت. خودش سال‌ها پیش، خانه را به اسم او کرده بود. قرارشان این بود که خانه را پیش از مرگ او بفروشند و این قراری کهنه بود، مال آن وقت‌ها، پیش از انقلاب و جنگ، پیش از ترس و لرز و پریشانی بچه‌ها. و مهین‌بانو چیزی جز سلامتی و خوشبختی پسرش نمی‌خواست، یا دخترش که شوهر انگلیسی داشت و در تهران نبود. فرش زیر پایش را هم می‌داد که داده بود؛ یا جانش را که رو به انتها می‌رفت و طالبی نداشت. بچه‌هایش هم عاشق او بودند و مسعود «د» هرگز به این فکر نبود که مادر پیرش را بگذارد یا او را بی‌خانه و بی‌مال و منال به امان خدا بسپارد و گلیم خودش را از آب بکشد؛ منتها، در آن پریشانی و بی‌سامانی، در جنون جنگ و بمباران و امکان مرگ، هوش و حواسش را از دست داده بود و مسئول کارها و خواسته‌هایش نبود؛ این را مهین بانو می‌دانست و سکوت و تسلیم و رضایتش از این ادراک مادرانه بود. البته گریه کرده بود؛ مفصل هم گریه کرده بود؛ پنهانی و دور از چشم دیگران، شب در تاریکی و زیر ملافه یا روز توی حمام در بسته و پشت کاج‌های بلند باغچه.

ترمه‌ها و فرش‌ها و اشیای قدیمی، یادگار پدر و شوهر و روزهای خوب جوانی‌اش را دوست داشت؛ با آن‌ها پیر شده بود و میانشان الفتی دیرینه بود. خاطره‌هایش مثل هزاران تصویر پراکنده در فضا، در اتاق‌های خانه می‌چرخیدند و رد پا و جای انگشتان کودکی‌اش روی سنگ فرش حیاط و آجرهای دیوار باقی بود. جز این خانه جای دیگری برای خودش نمی‌شناخت و می‌دید که دیگر صاحب «این‌جا» نیست؛ صاحب هیچ‌جا نیست؛ زیر پایش خالی است و معلق در هواست. دلش می‌خواست مثل گربه‌ها وقت بیماری و مرگ، سرش را زیر می‌گرفت و می‌رفت؛ ناپدید می‌شد.

اما می‌دید که سرحال و زنده است و آماده مردن نیست. پیری‌اش را دیگران بر او تحمیل کرده بودند. نگاه بی‌رحم و قضاوت نا منصفانه آن‌ها بود که سن و سالش را تعیین می‌کرد و گذشت سالیان را به رخس می‌کشید. تصویری جوان از خودش داشت؛ تصویری منعکس در آینه‌های قدیم، در خاطره‌های خوش روزهای پیشین. دلش می‌تپید و چشمش به دنبال چیزها می‌دوید. منتظر آینده بود، منتظر آمدن بهار و تابستان. هزار امید و آرزو داشت، برای خودش و برای بچه‌هایش، برای نوه و نتیجه‌هایش. هفتادوچهار یا هفتادوشش یا بیش‌تر؟ این حساب‌ها را دیگران می‌کردند و تاریخ ازدواج و تولدش را تخمین می‌زدند؛ وگرنه، مهین‌بانو از مرز چهل‌سالگی نگذشته بود و این را تنها خودش می‌دانست و حس می‌کرد و باور داشت. و حالا، بی‌مقام و بدون جایگاه، نمی‌دانست روی کدامین لحظه از زمین افتاده است؛ کیست، کجاست و تکلیفش چیست؟ چیزی اضافی شده بود، خارج از نظام کیهانی منظومه‌ها، مثل ستاره‌ای فرو افتاده، تبعید شده به انزوای آشفته

آسمان. دلش می‌خواست نبود و نمی‌شد. مرگ با او فاصله داشت. پاهایش زمین را می‌خواست. بدنش ذره‌های نور و گرما را می‌بلعید و فکرهايش، با هزار نخ نامریی به کنج و کنار شیرین زندگی گره خورده بود.

قرار شد که مهین‌بانو را، برای چندین هفته یا بیشتر «شاید هم دوسه ماه» پیش خواهرش بگذارند تا مسعود «د» در پاریس مستقر شود؛ خانه بگیرد و کار پیدا کند؛ سر و سامانی به زندگی‌اش بدهد و بعد، سر فرصت با خیال راحت و قلبی شاد، به دنبال مادرش بفرستند. دخترش هم به فکر او بود، با وجود کمبود درآمد و گرانی زندگی، مرتب از لندن تلفن می‌زد و مادرش را دعوت می‌کرد. داماد انگلیسی هم مرد مهربانی بود و اصرار به پذیرایی از مادرزنش داشت. منتها، می‌بایست صبر می‌کردند. همه چیز بالاخره درست می‌شد؛ شاید هم بهتر از روز اول. و مهین بانو پر تحمل و عاقل بود و بچه‌هایش مدیون شعور ذاتی او بودند.

دو هفته اول کمی سخت گذشت؛ جابه‌جایی آسان نبود و مهین‌بانو عادت نداشت که شب منزل این و آن بخوابد. معتاد به اتاق و تخت و بالش خودش بود، معتاد به صداهای کوچک و رفت و آمد همسایه‌های قدیمی‌اش، حتی معتاد به بوی کهنه آشپزخانه و رطوبت آشنای راه پله‌های بالا، و البته عطر پیچ امین‌الدوله پای پنجره‌اش و حضور همیشگی آن چهار درخت بلند تبریزی، هم سن و سال پدرش. خواهرش مهربان و مهمان‌نواز بود و شوهر خواهرش، دکتر یونس خان، کاری به کار کسی نداشت؛ مردی افسرده و تنها بود و از دوری بچه‌هایش غصه می‌خورد. هر شش فرزندش، بعد از انقلاب از ایران رفته بودند. پسر بزرگش مقیم استرالیا بود؛ دسترسی به او امکان نداشت. دو دخترش «عزیز کرده‌های

دوقلو» در آمریکا بودند. پسر وسطی میان سنگاپور و تایلند و ژاپن می‌چرخید و آخری مرتب جایش را عوض می‌کرد. و یکی از دخترها «به گمان دکتر یونس خان، مطمئن نبود حافظه‌اش کار نمی‌کرد» تبعه کانادا یا هند یا کشوری مجهول در آفریقا شده بود. دو خواهر به هم نزدیک بودند و مسعود جان از این نظر نگرانی نداشت؛ وجدانش راحت بود؛ می‌دانست که مادرش راحت است و همینطور هم بود؛ منتها، بمباران‌های شبانه و بعد هم هجوم موشک‌های لعنتی در روحیه آرام دکتر یونس خان تغییری بزرگ داده بود؛ فکرهای عجیب و غریب می‌کرد و به همه بیخودی سوء ظن داشت. پشت در به حرف‌ها گوش می‌داد. توی کیف زن یا چمدان خواهر زنش را می‌گشت و خرت و پرت‌های ناقابل خودش را پنهان می‌کرد و یادش می‌رفت آن‌ها را کجا گذاشته است. مطمئن بود که مهین بانو عینک و فندک او را برداشته است و به زنش می‌گفت و او اعتراض می‌کرد و زن و شوهر بگو مگو می‌کردند و مهین بانو، کز کرده پشت در، مچاله از شرم، به خودش می‌پیچید و روز شماری می‌کرد تا هرچه زودتر راهی فرنگ شود و پیش بچه‌هایش سرو سامان گیرد. دلش هم برای دکتر یونس خان می‌سوخت و می‌دانست که کارهایش از روی عمد و بد جنسی نیست. حتی روزی هم که انگشتش لای در ماند و ناخنش از بیخ کنده شد و یا شبی که شوهر خواهر، به دنبال انگشتر عقیقش رختخواب او را آشفته و جیب‌هایش را گشت، آه و ناله یا اعتراض و شکایت نکرد. با خودش گفت همه این لحظه‌ها گذراست و خدا را شکر کرد که بچه‌هایش سالمند و خودش هم با وجود همه این اتفاق‌ها زنده و هوشیار است.

بالاخره روز موعود فرا رسید. مهین بانو فکر کرد که خواب می‌بیند و اشک‌هایش از شدت خوشی سرازیر شد؛ اوپی که به آسانی پیش دیگران گریه نمی‌کرد! دست خودش نبود. سر و روی نوه‌هایش را می‌بوسید و خیال خواب و استراحت نداشت، گرچه تمام شب بیدار بود؛ فرودگاه، گمرک، گشتن چمدان‌هایش، گم شدن کیفش، جا گذاشتن عینک ذره بینی و بسته‌دو‌هایش، پادرد و سرگیجه ناگهانی و آن دل‌آشوبه لعنتی توی هواپیما. اما اگر ولش می‌کردند می‌خواست تمام روز حرف بزند و سر و روی نوه‌ها و پسر و عروسش را ببوسد و توی آن آپارتمان قد لانه موش راه برود و هیجان زده و دستپاچه هزار پرسش در هم از این و آن بکند.

مهین بانو را به زور و اصرار دو شب اول، در اتاق بچه‌ها خواباندند؛ برای بچه‌ها توی اتاق نشیمن تشک انداختند و یواشکی در گوششان گفتند که مادر بزرگ از راه رسیده و خسته است؛ گناه دارد. بعداً جایش را عوض خواهند کرد و اتاقشان را دوباره پس خواهند داد.

مهین بانو اخم و سکوت ناراضی بچه‌ها را دید و دلش گرفت. خواست چیزی بگوید اما رویش نشد. جانش را هم نداشت تمام تنش از خستگی می‌لرزید. سرش را روی بالش گذاشت، خوابش برد. غش کرد اما نزدیک سحر از خواب پرید. به نظرش رسید که وزنه‌ای آهنی روی قفسه سینه‌اش گذاشته‌اند و حسی مزاحم و ناشناخته، یک جور شرم و احساس حقارت و گناه، مثل درد توی تنش می‌چرخد. یاد نگاه دلخورانه نوه‌هایش افتاد و از این‌که اتاق آن‌ها را غصب کرده بود معذب و ناراحت شد؛ انگار سیخش می‌زدند و توی تشک و بالش زیر سرش سوزن کار گذاشته بودند. ترجیح می‌داد توی راهرو پشت در، یا چمپاته گوشه مبلی کنج

دیوار بخوابد و جای کسی را نگیرد. روز سوم جایش را عوض کردند و مهین بانو نفسی راحت کشید. بهش یک تشک اسفنجی سبک دادند که شبها توی اتاق نشیمن می‌انداخت و روزها زیر کاناپه پنهانش می‌کرد. چمدان‌هایش را گوشه آشپزخانه گذاشته بود و کیف دستی‌اش را با خود به اینور و آنور می‌کشاند. در گنج‌ها از فشار لباس‌ها بسته نمی‌شد و زیر تخت‌ها انباشته از اسباب بود. جا برای تکان خوردن نبود. مهین بانو یک عمر در یک خانه وسیع با اتاق‌های آفتابگیر و منظره آسمان و آفتاب و باغ و باغچه زندگی کرده بود. اتاقش گنج‌ها و صندوق‌خانه داشت و می‌شد صدها چمدان در انبار بالا و یک کامیون بار توی زیر زمین خانه چپاند. خب، این غصه‌ها مال گذشته بود. زندگی بالا و پایین داشت و خوابیدن گوشه اتاق نشیمن هم خالی از لطف نبود؛ البته سر و صدای کوچه زیاد بود و ترن زیر زمینی که از آن نزدیکی می‌گذشت پنجره‌های خانه را می‌لرزاند. ولی مهین بانو، از همان دقیقه‌ی اول با خودش گفت که زندگی در فرنگ این شکلی است؛ جای غرولند ندارد و خدا را شکر که پیش بچه‌هایش است و زندگی‌اش سرو سامان گرفته است.

نوه‌ها هم از زندگی‌شان راضی بودند. مدرسه‌شان را دوست داشتند و مشتی هم دوست و هم‌کلاسی عرب و پرتغالی پیدا کرده بودند. گهگاهی مهمانی می‌دادند و مهین بانو مجبور بود جایش را عوض کند. رختخوابش را بر می‌داشت و دنبال کنجی آرام می‌گشت کجا؟ دو تا اتاق خواب بود و یک آشپزخانه باریک دراز و حمامی کوچک و مستراحی گوشه آن. توی اتاق زن و شوهر که نمی‌شد؛ گرچه پسرش اصرار می‌کرد و عروس مهربانش هم حرفی نداشت. توی اتاق بچه‌ها جا

نبود؛ دوتا تخت به هم چسپیده و مشتی کتاب و کفش و راکت تنیس و توپ فوتبال افتاده بود کف زمین. می‌ماند آشپزخانه، حرفی نداشت. مگر مهین بانو چقدر جا را اشغال می‌کرد؟ قد یک بچه بود؛ لاغر و ظریف و شکننده، توی گنجه و زیر تخت هم جا می‌شد. یکی دو شب توی وان حمام خوابیده بود و خوابش هم برده بود. اما پسرش سخت اعتراض کرد و مادرش را به زور توی تخت خودش خواباند، کنار زنش، بدترین شب مهین بانو بود؛ از عروسش خجالت می‌کشید. دراز کشیده بود لب تخت، آنقدر دور که اگر تکان می‌خورد می‌افتاد؛ و پلک روی هم نگذاشته بود. ملافه تنتش را می‌خورد و تمام بدنش پرپر می‌زد. خودش را آنقدر جمع و قلنبه کرده بود که به توپی کوچک می‌ماند؛ هلش می‌دادی قل می‌خورد می‌رفت ته اتاق. عروسش سه چهار شب تحمل کرد و بعد با ملایمت به شوهرش فهماند که ادامه این وضع درست نیست و مسعود «د»، با این‌که آدم با شعور و فهمیده‌ای بود معلوم نشد چرا یک مرتبه از کوره در رفت؛ داد زد و صدایش به گوش همه رسید.

بچه‌ها وحشت کردند و زن و شوهر به هم پریدند و حرف‌هایی زدند که سابقه نداشت. مهین بانو مرد و زنده شد؛ به خودش لعنت فرستاد که چرا آمده و زندگی خانواده‌ای را آشفته است و همان روز تصمیم به رفتن گرفت. چمدانش را بست. کفش و کتش را پوشید. نشست روی صندلی راهرو و منتظر ماند، منتظر اینکه تپش قلبش فرو نشیند، فکرهايش منظم شود و ببیند کجا می‌تواند برود. برمی‌گشت تهران، بهترین کار همین بود. می‌فت منزل خواهرش. دوباره دکتر یونس خان و خل بازی‌هایش؟ نه! امکان نداشت؛ می‌رفت خانه دختر خاله اش. یادش نبود که

دختر خاله دو ماه پیش مرده است و تازه گریه‌اش گرفت. می‌رفت خانه پسرعموهایش. خانه برادر زاده‌هایش «برادرزاده‌ها رفته بودند آمریکا». می‌رفت قبرستان، جهنم دره، گدایی می‌کرد، کلفتی می‌کرد، بالاخره در مملکت خودش بود، سرش را می‌گذاشت زمین و می‌مرد. این‌جا نمی‌ماند، محال بود. خوشبختانه منیژه دختر مهین‌بانو «که او را در فرنگ مگی می‌نامیدند» از لندن تلفن زد و خواهش و تمنا که مادرش را همان روز، همان دقیقه، سوار هواپیما کنند و نزد او بفرستند. همان دقیقه که نمی‌شد اما هفته بعد مهین‌بانو را به فرودگاه بردند و مهین‌بانو، مثل پرنده رها شده از قفس جانی تازه گرفت. هواپیما مثل یک خانه بود، گرم و محفوظ. صندلی خودش را داشت؛ مال خودش. جایش معین بود نمی‌شد آن را ازش گرفت. اگر روی زمین هم یک صندلی بهش می‌دادند، یک وجب جا که می‌دانست مال شخص اوست، برایش کافی بود. غذایش را با بی‌میلی خورد و یاد ننه خانم افتاد که سینی شامش را می‌آورد. آن وقت‌ها که برای خودش کسی بود و برو بیایی داشت، و چقدر دلش سوخت و گریه کرد وقتی شنید که نوه ننه خانم در جنگ شهید شده و پسرش را به تیمارستان برده‌اند؛ اگر این اتفاق نیفتاده بود همه چیز فرق می‌کرد. مسعود «د» می‌خواست که جایی کوچک برای مادرش اجاره کند و او را دست ننه خانم بسپارد. بهترین راه برای همه بود؛ برای خودش و مادرش. اما کی از فردایش خبر داشت؟ خمپاره به کله نوه ننه خانم خورد و در جا او را کشت. چند نفر از سبز وار آمدند و قیامت شد. از کمیته آمدند، از بنیاد شهید، تبریک و تسلیت. ننه خانم را بردند به ده خودش. بهش اتاق دادند و مقرری ماهانه. قرار شد که همان‌جا بماند. و همه این‌ها پیش از رفتن مهین بانو به خانه خواهرش بود.

مگی «منیژه سابق» مادرش را بغل گرفت و آنچنان با عشق و دلتنگی فشارش داد که آه مهین بانو در آمد، از درد و از خوشی. دامادش هم او را بوسید و دستش را سخت فشرد. دیوید اوکلی مرد خوبی بود؛ خون یهودی داشت و خونگرمی‌اش از همین بود. مهین بانو از ازدواج دخترش با یهودی انگلیسی زبان راضی نبود. دوست داشت داماد ایرانی و مسلمان داشته باشد. اما حرفی نزده بود؛ در کارهای بچه‌هایش دخالت نمی‌کرد. اما ته دلش گرفته بود تا آن روز که صورت سالم و چشم‌های باز و صمیمی دیوید اوکلی را دید و باری سنگین از روی قفسه سینه‌اش برداشته شد. دستش را توی بازوی مردانه او انداخت و خندید و تازه متوجه شد که چقدر ساده و کوچک است؛ قدش به کمر دامادش هم نمی‌رسید، مثل یک جوجه بود، چهل کیلو بیشتر نداشت؛ شاید هم کمتر، با استخوان‌های پوک و پاهایی به باریکی مداد.

باران می‌آمد و هوا سرد بود. دیوید اوکلی ماشین داشت؛ چمدان‌ها را توی صندوق عقب گذاشت و با خوشحالی، محکم روی شانه ظریف مهین بانو کوبید. مگی کنار مادرش نشست و سرش را روی شانه دردناک او گذاشت. توی گوشش گفت که دیگر نخواهد گذاشت او به پاریس یا تهران بازگردد و دل مهین بانو از این همه محبت به تپش افتاد. چشم‌هایش را بست و خوابش برد و خواب ندید.

آپارتمان مگی و دیوید اوکلی در طبقه چهارم بود؛ بدون آسانسور. مهین بانو خسته و خواب آلود بود؛ گیج گیجی می‌خورد. دیوید اوکلی، مادرزنش را که به سبکی پر گاه بود بلند کرد و مهین بانو جیغ کشید. خودش را سیخ کرد؛ مثل مداد و همین‌طوری ماند. مگی خندید. دیوید اوکلی هم سرحال بود و مادر زنش را، مثل

عروسک چوبی، زیر بغل گرفته بود و از پله‌ها بالا می‌رفت و مهین بانو مژه نمی‌زد. باورش نمی‌شد. نمی‌دانست بخندد یا جیغ بکشد یا گریه کند؛ تا به حال چنین اتفاقی برایش نیفتاده بود؛ واکنشی طبیعی یا عکس‌العملی حاضر برای قبول یا رد این اتفاق نداشت. حس می‌کرد خودش نیست. تبدیل به یک شیئی شده، یک جارو یا صندلی، که از بازار خریده‌اند و «جارو بودن» تجربه‌ای تازه بود با دنیای خاص خودش.

خانه مگی کوچکتر از آپارتمان برادرش بود؛ یک اتاق خواب بیشتر نداشت. در عوض بچه نداشتند. سگ داشتند؛ بزرگ و پشمالو، قد مهین بانو. دیوید اوکلی معقول و منطقی بود و کارهایش حساب و قاعده داشت. احساساتی نمی‌شد؛ فکر می‌کرد. با کسی تعارف نداشت. قرار شد که مهین بانو روی کاناپه در اتاق نشمن بخوابد. وقتی زن و شوهر مهمان دارند در اتاق آن‌ها، روی تخت دراز بکشد، خواب و بیدار و منتظر بماند. البته راه مطلوبی نبود؛ ولی چه کار می‌شد کرد؟ مهین بانو حرفی نداشت؛ هیچ وقت حرفی نداشت؛ اگر هم داشت می‌دانست که وقت گفتنش نیست و این زندگی را برای همه آسان می‌کرد.

دیوید اوکلی معلم بود؛ درس اقتصاد می‌داد و تمام مخارج خانه را با دقت یادداشت می‌کرد. خوشبختانه مهین بانو به اندازه یک جوجه بود و سعی می‌کرد خورد و خوراکش از غذای مرغ خانگی هم کمتر باشد. مگی به دانشگاه می‌رفت؛ درس حسابداری می‌خواند. زن و شوهر صبح می‌رفتند؛ شب بر می‌گشتند؛ خسته. حوصله حرف زدن نداشتند و اگر هم می‌زدند درباره گرانی و خرج زندگی بود. مهین بانو پولی از خودش نداشت. همان روز اول، النگوی طلا و گوشواره‌های

یاقوتش را، به اصرار و خواهش و تمنا به دخترش داده بود تا بفروشد؛ و مگی گفته بود «نه! محال است». و شوهرش گفته بود که «اشکالی ندارد». و مگی گریه کرده بود «نه». و بعد پذیرفته بود؛ البته به اکراه و به راهنمایی شوهرش.

مهین بانو یاد گرفته بود که با خودش حرف بزند. زبان دامادش را نمی‌فهمید و مگی ناچار بود که با شوهرش انگلیسی حرف بزند؛ یا اصلاً حرف نزند. شام را در سکوت می‌خوردند. مگی درس‌هایش را حاضر می‌کرد و دیوید اوکلی روزنامه می‌خواند؛ تمام صفحه‌ها را، پشت و رو. بعد، هر سه نفر به تماشای تلویزیون می‌نشستند؛ برنامه‌های علمی یا فرهنگی، بحث و گفتگو و مهین بانو زل می‌زد؛ خیره می‌ماند؛ اما نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌فهمید. غرق در خاطره‌های خودش می‌شد؛ در مکان و زمانی دیگر. روزها هم تنها بود. خانه را تمیز و مرتب می‌کرد. با دوتا گلدان جلوی پنجره ور می‌رفت و ساعت‌ها به باران تمام نشدنی و آسمان تیره شب می‌نگریست. از سگ دیوید اوکلی هم می‌ترسید و بیشتر اوقات توی اتاق خواب می‌ماند تا دخترش برگردد. گاهی وقت‌ها بیرون می‌رفت؛ اگر هوا اجازه می‌داد. توی پارک روبه رو می‌نشست و می‌لرزید. زمستان سختی بود؛ و سرما هم خورد. اول گل‌پوش ورم کرد و بعد به سینه‌اش ریخت. چه سرفه‌هایی! انگار دل و روده‌اش می‌خواست دربیاید. از همه بدتر صدای سرفه‌هایش بود که مانع خواب همسایه بغلی می‌شد که مشت به دیوار می‌کوبید و مهین بانو سرش را زیر بالش می‌کرد. گوشه ملافه را توی دهانش می‌چپاند و نفسش را فرو می‌کشید. بهار که رسید همه چیز فرق کرد. چند رگه نور آفتاب از پشت ابرها درآمد و دل‌ها باز شد. دیوید اوکلی سه روز مرخصی

گرفت و زن و مادرزنش را به گردش و تفریح برد و به همه‌شان خیلی خوش گذشت. مگی برای مادرش قرص و دوا و شربت تقویت خرید و مهین‌بانو دو کیلویی هم چاق شد و از ته دل خدا را شکر کرد؛ اما هنوز شکرش تمام نشده بود که باز ورق برگشت. اول تابستان بود. دیوید اوکلی دو ماه تابستان را به کوهستان می‌رفت؛ نزد عمه‌اش. بردن مهین‌بانو امکان نداشت. خانه را هم این دو ماه اجاره می‌دادند تا کمک مخارج باشد؛ قابل فهم بود. بخصوص که خرج مادرزن هم اضافه شده بود و می‌بایست جبران می‌کردند. قرار شد که مهین‌بانو را بفرستند پاریس پیش پسرش و این تصمیم را سریع گرفتند؛ بدون مشورت با مسعود «د» مهین‌بانو را سوار هواپیما کردند و به پسرش خبر دادند که مادرت در راه است. بد وقتی بود. و مسعود «د» با این‌که از آمدن و دیدن مادرش خوشحال بود نمی‌توانست او را، در آن موقع به خصوص، نگه دارد. هر وقت دیگر قدمش روی چشم بود جز در آن مدت، می‌بایست فهمید؛ گفت که نمی‌شود. تابستان است و همگی عازم جنوب فرانسه هستند. پول هتل و اجاره خانه لب دریا را ندارند؛ چادر می‌زنند. لب آب توی بیابان می‌خوابند. بیابان که نه، توی جنگل یا دشت. چه فرقی می‌کرد؟ بردن مهین‌بانو از محالات بود. خواهر و برادر بگو مگو کردند. دیوید اوکلی چندین راه حل داشت، عقل‌هایشان را روی هم گذاشتند و قرار شد که مهین‌بانو را دوباره به لندن باز گردانند و ترتیبی برایش بدهند که همان‌جا بماند.

مهین‌بانو حرف‌ها و بحث‌ها را، با این‌که سعی می‌کردند در گوشه و آهسته باشد، می‌شنید و با نك پایش به زمین فشار می‌داد تا شاید سوراخی باز شود و فرو

رود. می‌دید که او را، مثل جسمی اضافی دست به دست می‌دهند و سر گیجه گرفته بود.

فیروزه خانم از دوستان نزدیک مگی بود؛ کارگاه لباسشویی کوچکی داشت و از این راه زندگی می‌کرد. از او کمک خواستند. فیروزه خانم خوشرو و بذله‌گو بود. گفت که خودش توی اتاقی کوچکی زندگی می‌کند؛ جا برای مهمان ندارد اما پشت لباسشویی یک انبار خالی است؛ پنجره ندارد اما گرم و محفوظ است. دیوید اوکلی موافقت کرد. مگی ناراحت بود اما چاره‌ای نداشت و چیزی نگفت. مهین بانو هم موافق بود و دلش می‌خواست هرچه زودتر قال قضیه را بکند.

اتاق پشت لباسشویی نمودار و نیمه تاریک بود و مهین بانو شب اول تا صبح گریه کرد و از خدا خواست کمکش کند بمیرد. از خودش پرسید که چه چیز او را اینچنین به زندگی وابسته است و نیرویش از کجا می‌آید؟ و دید که از عشق به بچه‌هایش است و نذر کرد این عشق از دلش برود و راحت شود.

فیروزه خانم زن نازنینی بود. از پس ده تا مرد برمی‌آمد. شوهری هم داشت که در تهران زندگی می‌کرد، از آن شوهرهای ماتم زده تریاکی. سالی یک بار، به خرج زنش، می‌آمد فرنگ، آه و ناله می‌کرد، شکایت از زمین و زمان؛ افسرده، پفکی و بی دست و پا. برای خودش، در زمان سابق، آدمی بود؛ یا خیال می‌کرد هست. درس خوانده و اهل کتاب و ترجمه. با اولین ضربه از پا در آمده بود، پریشان و نا امید. فیروزه خانم شیر زن بود؛ حوصله‌ی زرزر و آه و ناله نداشت. بچه‌هایش را روانه انگلیس کرد. خودش هم پاشد آمد و کسب و کار راه انداخت. لوتی و با معرفت هم بود و به آدم‌های دور و برش، آن‌هایی که لیاقتش را داشتند

کمک می‌کرد. چشمش که به مهین بانو افتاد، صورت شیرین، چشم‌های محزون عسلی رنگ، شیفته او شد. خریدش را می‌کرد؛ بهش می‌رسید؛ می‌نشاندش توی کارگاه لباسشویی، پای دستگاه‌ها، برایش کتاب و روزنامه فارسی می‌آورد و سرش را گرم می‌کرد.

کریم خان، برادر مهین بانو، در کانادا زندگی می‌کرد. پول و خانه داشت؛ حتی باغچه با چند تا پرنده و خرگوش. از طریق آشنایی، یک کلاغ چهل کلاغ، از وضع ناجور خواهرش خبردار شد و دادش هوا رفت. آنقدر بهش برخورد که به خواهر زاده‌هایش نامه نوشت و توهین و تحقیرشان کرد «شاید هم زیاده روی کرد؛ اما دست خودش نبود». دستور داد که کارهای خواهرش را بکنند. آشنایی در سفارت کانادا داشت؛ توسط او برای مهین بانو ویزا گرفت. بلیط هواپیما فرستاد و تا مسعود «د» یا مگی خواستند دخالت کنند؛ تلفن زد و سر هر دویشان داد کشید، و از آنجا که بزرگ خانواده بود، همه کوتاه آمدند.

اول زمستان بود که مهین بانو عازم کانادا شد. خوشحال بود که باز وسط زمین و آسمان است و این طولانی‌ترین راه بود و چه کیفی! نشست کنار پنجره و چشمش به روشنایی شفاف بیرون خیره ماند. جایش گرم و نرم بود و همین را می‌خواست، کنجی مصون از تجاوز دیگران. تب داشت و آفتاب پشت شیشه می‌چسپید. یک لحظه خوابش می‌برد، سرش توی سینه‌اش می‌افتاد و باز به خودش می‌آمد. پلک‌هایش نیمه باز می‌شد و نگاهش تا انتهای افق می‌رفت؛ تا انتهای آن وسعت بزرگ گسترده تا بینهایت. زیر پایش دشتی از ابرهای سفید بود، روشن، سبک، منزّه، مثل خوابی ملکوتی، خواب بی خیال فرشته‌های مقرب.

کسی حرفی در گوشش زد؛ مسافر کنار دستش بود؛ نشنید. سینی غذایش را نخواست و رویش را چرخاند. صورتش را به شیشه پنجره چسپاند و نور خورشید را با چشم‌های مسحورش فرو کشید. حس کرد هزار ستاره کوچک لابه لای فکرهايش برق می‌زنند و در اندرونش چراغی روشن کرده‌اند.

آسمان آبی یکدست بود؛ بدون لکه ابر، بدون تلنگری نا هنجار یا موجی نا موزون، رفته تا آخرین مرز تخیل، تا ابتدای چیزها، آن سوی اشکال متداول و مقیاس‌های جاری. مهین‌بانو خودش را دید که دوازده سال دارد و توی باغ دماوند سرگرم بازی است؛ برف می‌آمد و نُک انگشتانش از تماس با آن پره‌های پوک یخ زده بی حس شده بود. به بارش سرسام آور برف نگاه می‌کرد، به ته خاکستری افق و به نظرش می‌رسید که پاهایش از زمین کنده شده و رو به آسمان در پرواز است. عاشق این بازی بود؛ پیر هم که شد این بازی از یادش نرفت. می‌نشست کنار پنجره و ننه خانم برایش چای و نبات می‌آورد. هر دو، مثل آدم‌های جن‌زده، به سفیدی یکدست بیرون خیره می‌شدند یواش یواش خوابشان می‌برد. نیمه شب بیدار می‌شد؛ می‌دانست که بارش برف ادامه دارد و گوش می‌داد. تمام شهر خوابیده بود؛ منجمد، زیر پوششی سفید، مثل خانه‌ای بدون آدم، با اسباب‌های پنهان زیر ملافه‌های پاکیزه. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید جز سکوت جادویی فضا، لبریز از هیچ، از حضور خاموش خدا.

تمام راه، مهین‌بانو، تبار و خیس از عرق اما خوش، نشسته بود کنار پنجره و آنقدر خمار و مسحور بیرون بود که یادش نمی‌آمد کجاست و کیست. چرت می‌زد. خواب می‌دید. به خودش می‌آمد. نگاه می‌کرد. خاطره‌هایش را به یاد می‌آورد و

دوباره می‌رفت. چرخ می‌خورد. توی برف‌ها بود. وسط آسمان. سُرسُره بازی می‌کرد. تاب می‌خورد. همه جا بود، در زمان‌های مختلف. در آن واحد هزار تصویر از خودش می‌دید؛ پراکنده در فضا، یا ردیف پشت هم، مهین‌بانوهای گوناگون، پیر و بچه و جوان، در این زندگی و در اعصار دیگر. زنی به توان بینهایت، بسته به هم زنجیر وار در بازگشتی ابدی. اولین بار بود که به بچه‌هایش و به آدم‌های روی خاک فکر نمی‌کرد؛ به فرش بزرگ تبریز و ترمه‌هایش، به خانه‌اش در خیابان پهلوی و خاطره‌های زمینی‌اش.

روی ابرها بود و وسعت بزرگ، آرام آرام، وارد تنش می‌شد و در ته جانش نفوذ می‌کرد. مثل گرمای دلپذیر پاییز، نور و رخوتناک، و دورش پیله می‌بست، تار می‌تنید و رویش چتر می‌زد، انگار که توی شکم عالم بود، محفوظ و مصون، فراسوی زمان.

کریم خان، با بی صبری منتظر آمدن خواهرش بود. تصمیم گرفته بود که او را پیش خودش نگهدارد و از بی فکری خواهرزاده‌هایش شرمنده بود. چشمش که به مهین‌بانو افتاد گریه‌اش گرفت؛ خودش هم دل‌تنگ و دور افتاده از کس و کارش بود. روزی هزار بار هوای وطن به سرش می‌زد و خودش را منصرف می‌کرد. دیدن خواهرش، آن هم پیر و شکسته و سرگردان، داغش را تازه کرد. با خودش گفت که «مرده شور غربت را ببرد» و برای یک آن به سرش زد که برگردد. باغ و ملک خودش را داشت؛ بر می‌گشت سر خانه و زندگی‌اش و با مهین‌بانو زندگی می‌کرد. به هم نزدیک بودند؛ با هم بزرگ شده بودند و اختلاف سنشان کم بود. مهین‌بانو را که دید وحشت کرد؛ چه لاغر و رنگ پریده و متحیر بود. نگاه

می‌کرد اما نمی‌دید؛ هوش و حواس نداشت. دستش را که گرفت یکه خورد؛ یک تکه استخوان داغ. باهانش حرف می‌زد؛ نمی‌شنید؛ نمی‌فهمید. جواب‌های پرت و پلا می‌داد. کریم خان، دگرگون و منقلب، خواهرش را بغل گرفت و سر و صورتش را بوسید. پیری خودش را حس کرد و قلبش تیر کشید.

به خانه که رسیدند مهین‌بانو را روی تخت بزرگ خواباند و دکتر خبر کرد. زنگ زد به بچه‌هایش و از حال مادرشان برایشان گفت؛ توضیح داد که خستگی راه است و بی‌خوابی و فشار خون، چیز مهمی نیست. جای نگرانی ندارد و به مداوای خواهرش پرداخت. ذوق زده و دستپاچه بود و آنقدر حرف داشت که نمی‌دانست از کجا شروع کند. از گذشته می‌گفت، آن روزهای بچگی، از دیروز و پریروز، از خودش و از تصمیم ناگهانی‌اش برای بازگشت به وطن. می‌خندید. خوشحال بود. باورش نمی‌شد که تصمیم به بازگشت گرفته باشد و خوشبختی ناگهانی‌اش را مدیون خواهرش بود. خودش هم نمی‌دانست که چه طور به این خیال افتاده است؛ شاید دیدن قیافهٔ مبهوت و سرگردان خواهرش او را تکان داده بود. به چشم‌های خیرهٔ مهین‌بانو، که گویی خالی از خاطره‌های آشنا و فکرهای معقول بودند، نگاه می‌کرد و می‌ترسید. غربت را در او می‌دید و ته دلش می‌لرزید. تازه پی برده بود که چه بی‌کس و کارو تنهاست؛ که زیر پایش خالی است و مثل مسافری غریب در ایستگاه قطاری سرد و غمگین، حضوری موقتی و گذرا دارد.

دست مهین‌بانو را در دست گرفت و بوسید. بهش گفت که دربه دری و بی‌خانمانی تمام شد؛ به محض خوب شدن او برخواهند گشت و مهین‌بانو چشم‌هایش

را بست؛ دید که نشسته کنار پنجره هواپیماست و وسعت آبی صدایش می‌زند. خوابید و باز خواب آسمان را دید که مثل دریایی سیال به سمت پهنه‌های روشن هستی جاری بود و خودش هم نفهمید که چندین و چند روز خوابیده است. تشنه‌اش بود؛ پا شد، زانوهایش می‌لرزید. کریم خان خانه نبود. به اطراف نگاه کرد. یادش نمی‌آمد کجاست. نور ملایمی از پشت پرده توری پنجره تو می‌زد. جلوتر رفت. دستش را به لبه صندلی گرفت. ایستاد تا نفسی تازه کند. دو قدم برداشت و به نظرش رسید کوه کنده است. عرق از سر و رویش جاری بود. پرده را با دستی لرزان کنار کشید. برف می‌آمد، گوش داد؛ همان سکوت دعوت کننده قدیمی. ننه خانم برایش چای و نبات آورده بود. ایستاده بود کنار در و گریه می‌کرد. نوه‌اش شهید شده بود. می‌رفت به سبزوار. گفت «ننه خانم، صبر کن بهت پول بدهم، خرج راه.» و دستش را روی دستگیره گذاشت. خسته بود. دلش می‌خواست بنشیند. دنبال جایش می‌گشت. مهماندار هواپیما بلیطش را نگاه می‌کرد. سوز سردی به صورتش خورد. لرزید. برف می‌آمد. برف‌های سنگین قد یک نعلبکی. جلو رفت پایش سُرید. هواپیمای سردی بود. جایش را پیدا نمی‌کرد. باز هم جلوتر رفت؛ جاده‌ای سفید پیش پایش بود. برف توی چشم‌هایش می‌رفت. کوه دماوند، بلند و استوار، مجلل، از دور نگاهش می‌کرد. به شکوه‌مندی پدرش بود وقتی که سر نماز می‌ایستاد و باد زیر عبایش می‌زد و به نظر می‌رسید که سرش به آسمان می‌رسد و پاهایش در زمین ریشه دارد؛ چه خوب بود وقتی در جوار این کوه سربرکشیده بر فلک، این بلندی هیبتناک سحرآمیز زندگی می‌کرد، این مرد ایستاده میان دو ستون مرمری ایوان در صلات ظهر، با سایه‌اش رفته تا انتهای جهان. چه کیفی داشت وقتی زیر عبای او می‌خزید و روی کولش سوار می‌شد؛ روی

بلندترین قلّه عالم، فراسوی زمین و خانه‌های کوچک گلی و آدم‌های قد مورچه، ناچیز و حقیر. از پنجره هواپیما که نگاه می‌کرد همین منظره را می‌دید و به نظرش می‌رسید باز روی شانه‌های پدرش نشسته است و دست کسی بهش نمی‌رسد، نه دست مادرش که توبیخ و سرزنشش می‌کرد، نه خانم معلم بد اخلاق حساب که از ضرب و بخش‌های ابدی می‌گفت، نه پاسپان سر کوچه که گوشش را می‌کشید، نه شوهرش که محدود و مقهورش می‌کرد، نه بچه‌هایش که بهش آویزان بودند و گوشت و خونس را با لذتی حیوانی می‌خوردند، نه دیگران که برایش موازین اخلاقی و فلسفه‌های تاریخی وضع می‌کردند و سرش را با وزن خرد کننده کلمه‌ها می‌انباشتند و با خط کش کوتاه هندسه و اندازه‌های مفلوک ریاضی مرز نگاه و شعورش را تخمین می‌زدند.

کسی صدایش می‌زد؛ شاید از پشت کوه دماوند بود، دوید، دور زد، پیچید در خیابان دست چپ، انباشته از برف، گرمش بود. می‌سوخت. کتش را در آورد. دگمه‌های پیراهنش را باز کرد. صورتش را رو به آسمان گرفت. یاد بازی بچگی افتاد و خندید. برف توی دهانش می‌رفت؛ توی آسمان بود. روی ابرها. کوه دماوند را دید؛ زیر پایش بود و روی قلّه آن یک صندلی راحتی بزرگ، از چوب گردو و مخمل سرخ، همان که توی اتاق کار پدرش بود، گذاشته بودند. مهماندار هواپیما جایش را نشان داد؛ صندلی اختصاصی او! نشست. قد یک بچه بود و توی صندلی گم می‌شد. عبای پدرش را دور خودش پیچید و صورتش را به شیشه پنجره چسپاند. آسمان آبی یکدست بود؛ زلال مثل چشم‌های از نور و وسعت بزرگ،

گشوده و سخی و بزرگوار، نگاهش می‌کرد. گوش داد؛ صدایی نبود جز سکوت بارش برف و خاموشی شیرین مرگ.

مسعود «د» تقصیر را به گردن خواهرش انداخت و او را مقصر دانست. خواهرش از دایی کریم شکایت کرد. دیوید اوکلی گفت که این گونه اتفاق‌ها زیاد می‌افتد، و از آن‌جا که در دانشگاه تدریس می‌کرد، از قانون علت و معلول حرف می‌زد و به احکام تاریخ و انقلاب اشاره می‌کرد. فیروزه خانم دلش سوخت و بعد یادش رفت. دیگران هم زور زدند قصه مهین‌بانو یادشان نرود اما رفت. با آن همه گرفتاری و بدبختی و کار و خستگی، با وجود جنگ و غربت، مگر می‌شد خاطره و حافظه داشت؟ و این را مهین‌بانو خوب می‌فهمید. خدا را شکر که زن با شعوری بود. □

پاریس - پانزده اکتبر 1991